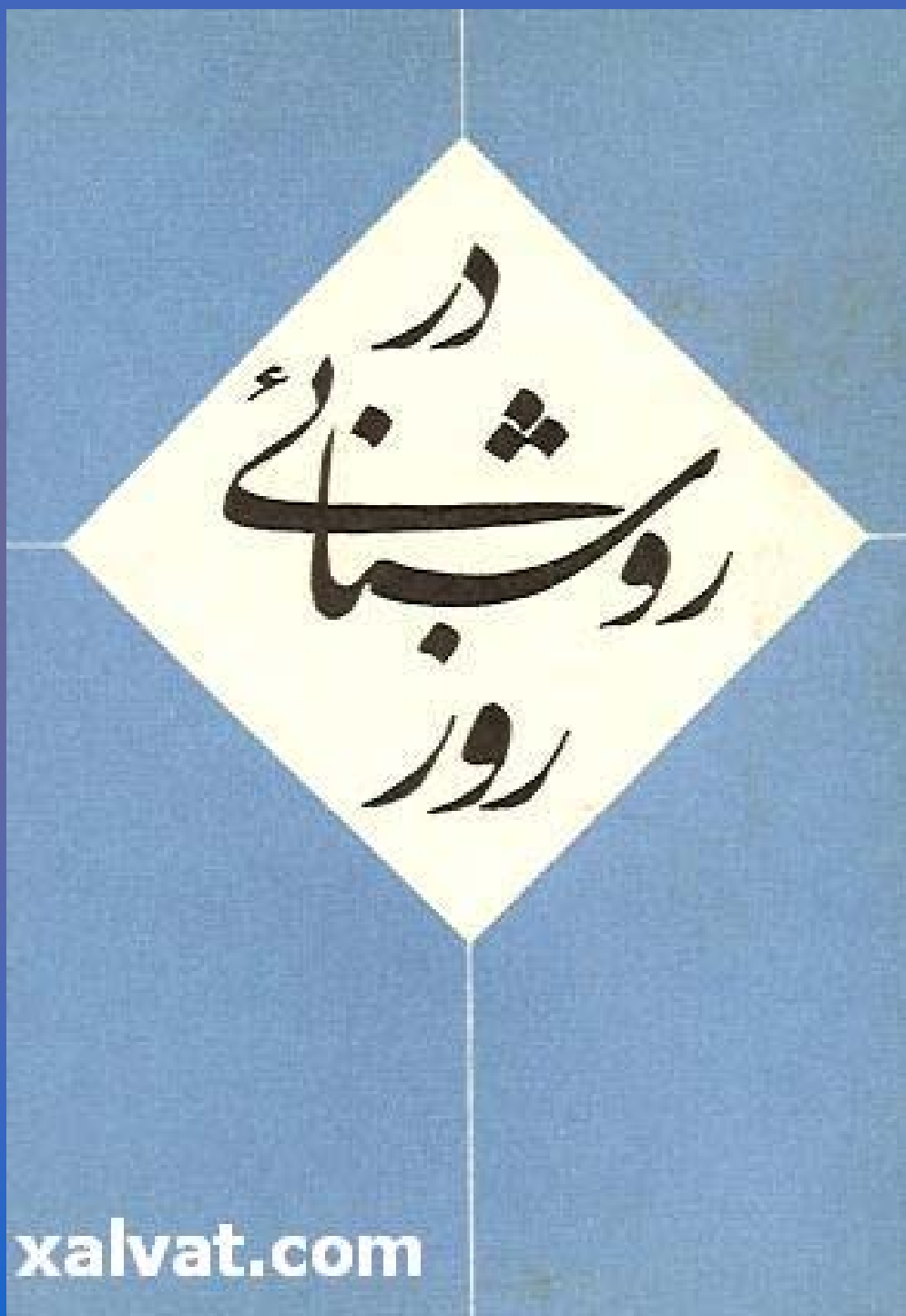




# ۲۱

داستانی از نورمرد ساریخانوف (نویسنده ترکمن) : کتاب



xalvat.com



# در روشنائی روز

چند حکایت و داستان  
از نویسندگان ملل اتحاد شوروی

xalvat.com



بنگاه نشریات پروگرس  
مسکو



xalvat.com

فهرست

پیشگفتار	۳
۱. کازاکویچ . در روشنائی روز	۷
یو . ریتخنو . دستکش اعجازکننده	۸۹
ن . تیخونوف . درخت سیب	۱۲۹
م . آتوئزوف . آسیه	۱۴۷
۱. گانچار . میدان تیر	۱۹۷
ن . ساریخانوف . کتاب	۲۳۹
ع . قهار . محله	۲۵۹
چ . آیتماتوف . پسر سرباز	۲۶۹
انار . دیدار با گذشته	۲۸۳
آ . یل . اتود پایان ناپذیر	۳۰۹



یک ضرب المثل شرقی حاکی است که :  
 «آشنائی با شخص بااستعداد شادی است ،  
 آشنائی با ملت بااستعداد جشن است» .  
 شما با مطالعه این کتاب در جمهوریهای  
 اتحاد شوروی مسافرتی جالب خواهید کرد .  
 رودخانه‌های سریع‌السیر و کوهستانهای  
 قرقیزستان، امواج ساکن ریگهای روان  
 ترکمنستان، باغهای اوکرائین و دشتهای  
 پهناور کازاخستان را می‌بینید، در خیابانهای  
 مسکو و باکو میگردید، به قشلاق ازبکستان  
 میروید و با خلق دلاور و کاردوستی که  
 زندگی نوین را میسازد، آشنا میشوید .  
 در این کتاب داستانهای نویسندگان ملل  
 اتحاد شوروی که معروفیت فراوانی یافته و  
 بارها در منتخبات گوناگون کوچک و  
 بزرگ بچاپ رسیده، گردآوری شده است .  
 دارندگان جایزه لنینی در رشته ادبیات :  
 نیکلای تیخونوف نویسنده مشهور شوروی،  
 چنگیز آیتماتوف نثرنویس قرقیزی، مختار  
 آئوئزوف نویسنده کلاسیک ادبیات شوروی  
 کازاخستان، الس گانچار نویسنده اوکرائینی  
 و دارندگان جایزه دولتی، عبدالله قهار ازبک و  
 امانوئل کازاکویچ نویسنده سرشناس و محبوب  
 شوروی از جمله مؤلفین این کتابند . یک  
 داستان از نورمراد ساریخانوف نویسنده برجسته  
 ترکمن، یک حکایت از انار نویسنده جوان  
 آذربایجانی و یک حکایت از آلبرت بل نویسنده  
 جوان لتونی در این مجموعه به چاپ رسیده است .  
 قبل از اثر هر نویسنده شرح حال مختصر  
 او نوشته شده است .

xalvat.com

پیشگفتار

در روزهای جلسات نخستین کنگره نویسندگان شوروی در سال ۱۹۳۴ تعداد بسیار زیاد نمایندگان کنگره و مهمانان خارجی، سیمای خودویژه سلیمان استالسکی شاعر ملی داغستان را در محل هیئت رئیسه، در کنار ماکسیم گورکی صدر کنگره میدیدند. این شاعر که گورکی وی را «همر قرن بیستم» مینامید، در محل هیئت رئیسه نشسته بود، زیر لب کلماتی زمزمه میکرد و اشعاری سرود و بزودی بنحوی شگفت‌آور برای حاضران خواند. شاید در همان وقت، در نخستین کنگره، برای نخستین بار، این حقیقت انکارناپذیر واضح و مبرهن گردید که ادبیات شوروی نه فقط ادبیات زبان روسی، بلکه ادبیات سراسر اتحاد شوروی میباشد.

در طی نیم قرن موجودیت ادبیات شوروی و در سالهای پس از نخستین کنگره پهنه ادبیات در کشور چنان گسترش یافته است که نمیتوان آنرا شناخت. در اتحاد شوروی بیش از صد ملت بزرگ و کوچک زندگی میکنند. پس از انقلاب کبیر اکبر فرهنگ بسیاری از این ملل تازگی و رستاخیز واقعی یافته است. اکنون مللی که سابقاً «از لحاظ خط و کتابت گنگ» بوده،



«بسختن درآمده‌اند». بیش از چهل ملت کوچک پس از اکتبر سال ۱۹۱۷ صاحب خط و کتابت، روزنامه و کتاب به زبان مادری خود شدند. [xalvat.com](http://xalvat.com)

اکنون مللی که بیش از ۱۵ قرن است صاحب خط و کتابت میباشند (ارمنیها، گرجیها و سایرین) و مللی که ادبیات آنها فقط در دوره حکومت شوروی شروع به رشد و تکامل کرده است، در زیر «سقف» عمومی ادبیات شوروی گرد آمده‌اند.

اکنون ادبیات اتحاد شوروی ادبیاتی مرکب از دهها ادبیات شوروی است که بقول آلکسی تولستوی «آواز دستجمعی ادبی چندین صدای هم‌آهنگ میباشد که متقابلاً یکدیگر را غنی میکنند».

جریان رستاخیز فرهنگی ملی از روی نمونه مللی که در گذشته بیشتر عقب‌مانده بودند، بخصوص بهتر احساس میشود. از میان ملت کوچک اودگه، که آلکساندر فادهیف رمان «آخرین اودگه» را درباره آن نوشت، نویسنده بسیار بااستعدادی بنام جانسی کیمونکو برخاست که داستان او «آنجا که سوکپای جریان دارد» به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شده است. ملت کوچک تووا فقط در سالهای ۳۰ صاحب خط و کتابت شد، ولی پس از ۱۵ سال ادبیات تووا شاعران و نویسندگان ویژه خود را داشت. اثر سالچاک توکا نویسنده تووا بنام «سختن دام‌پرور زحمتکش» در خارج از مرزهای اتحاد شوروی نیز معروف است. کتابهای یوری ریتخو نویسنده چوکچی و دارای جایزه دولتی، زیباییها و خودویژگیهای سرزمین شمالی روسیه را به خوانندگان نشان داده است.

تجربه هنری و زیباشناسی ملای که فرهنگ آنان سوابق تاریخی بیشتری دارد، نیز فوق‌العاده غنی گردیده است. مثلاً در تجربه هنری بسیاری از ملل آسیای میانه، ساوراء قفقاز و سیبری اشکال ادبی نظیر نوول، داستان و رمان وجود نداشته است. اکنون رمان نویسی و نوول نویسی کثیرالمله شوروی دارای سنن بسیار غنی ویژه خود میباشد.

xalvat.com

آثار رزمی شایان ستایش مختار آئوئوزوف نویسنده کازاخ و دارنده جایزه لنینی («آبای») در تمام جهان معروف است. آثار تاریخی صدرالدین عینی نویسنده تاجیک («بخارا» و غیره)، که چون «هزار و یک شب» به الوان گوناگون آراسته میباشد و تصاویر بسیار ظریف روانشناسی چنگیز آیتماوف قرقیز («داستانهای کوهستانها و دشتهای») به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شده است.

اکنون ادبیات اوکراین، بلاروسی و جمهوریهای کنار بالتیک جریان جالب و ثمربخشی را طی میکنند. در سالهای اخیر کتابهای سموئول نویسنده استونی، مژله‌لای‌تیس نویسنده لیتوانی و گانچار نویسنده اوکرائینی به دریافت بالاترین جایزه یعنی جایزه لنینی مفتخر گردیده‌اند. بنگاه نشریات «پروگرس» در مسکو پیش از این نیز خوانندگان ایرانی را با آثار نویسندگان جمهوریهای ملی آشنا ساخته است. مجموعه داستانها و حکایات «در روشنائی روز» این آشنا کردن را ادامه میدهد. آثار نویسندگان فدراسیون روسیه و سایر جمهوریهای شوروی که در سالهای اخیر معروفیت فراوانی یافته‌اند، در این کتاب گرد آمده است. در این مجموعه نثرنویسان بسیار پرسابقه، نویسندگان ملی، با نویسندگان جوانی که کتابهای

xalvat.com

آنها در پنج - شش سال اخیر معروفیت یافته است، در جوار یکدیگر قرار دارند. تقریباً در کلیه داستانها و حکایات این مجموعه وقایع دوران ما توصیف شده است. ولی در کتاب صفحاتی از گذشته نزدیک، از دوران جنگ کبیر میهنی نیز وجود دارد. لکن در صحنه‌های گذشته نیز نویسندگان مسائل معاصر را چنان توصیف میکنند و نشان میدهند، که گوئی گذشته تاریخ، قلب و روح انسان معاصر میگردد.

با گشودن صفحات این مجموعه شما به نقاط مختلف کشور شوراها سفر خواهید کرد. ول مراد آقا ترکمن پیر، فهردان حکایت ساریخانوف «کتاب»، با مهمان‌نوازی درب خانه خود را بروی شما می‌گشاید و مسکو، که در صفحات داستان کازاکویچ با عشق و علاقه تصویر شده است، با همان مهمان‌نوازی شما را می‌پذیرد. همراه انار به باکو پایتخت آذربایجان شوروی می‌روید و همراه قهار به محله یک شهر ازبکستان. و هر یک از آنان از مهمترین مطلب - از انسان و مبارزه وی سخن می‌گویند، از آن سخن می‌گویند که فاجعه‌های زندگی هر قدر هم دشوار باشند، با میل به سعادت و خوشبختی، با اراده برای نیل به آن و شادی و خرسندی رسیدن به آن رفع می‌گردند و از میان می‌روند.





# ن . ساریخانوف کتاب

xalvat.com

## نورمрад ساری خانوف

(۱۹۰۶ - ۱۹۴۴)

ادبیات منشور ملت ترکمن فقط در دوره حکومت شوروی بوجود آمده و هنوز بسیار جوان است. یکی از نخستین نثرنویسان ترکمن، داستان‌نویس با استعداد نورمрад ساری خانوف میباشد.

او در سال ۱۹۰۶ در آتول گوک‌تپه در خانواده یک دهقان بی‌زمین بدنیا آمد. در دوران کودکی بزحمت میتواند بخواند و فقط در دوره پس از انقلاب بود که به کسب تحصیلات واقعی موفق گردید. او آموزشگاه پلی‌تکنیک عشق‌آباد را پایان رساند و در دانشگاه دولتی آسیای میانه در تاشکند درس خواند.

ساری خانوف در تمام عمر خود به دانش و کتاب احترامی عمیق میگذاشت. حکایت «کتاب» تا حدود زیادی شرح حال خود نویسنده است. سرنوشت فرزند ولمراد آقا، سرنوشت خود ساری خانوف است. نویسنده روح انسان ساده‌ای را که معتقد است هر سطر کتاب قیمت ندارد و یا بقول قهرمان حکایت «به یک شترماده با بچه آن می‌ارزد» عمیقاً درک میکرد.

وقتی جنگ کبیر میهنی با آلمان هیتلری شروع شد، ساری خانوف به جبهه رفت. او در آزاد کردن اوکراین و ملداوی از اشغالگران فاشیست شرکت ورزید. ۴ ماه مه سال ۱۹۴۴ نورمрад ساری خانوف در نبرد بشهادت رسید و در سرزمین ملداوی بخاک سپرده شده است.

xalvat.com

من طبق دستور انستیتوی ادبیات آکادمی ترکمنستان کتابهای قدیمی را جمع‌آوری میکردم . سرنوشت مرا به اعماق قره قوم ، به یک آئول دامپروری برد که در فرورفتگی کوچکی در میان شنها واقع بود .

ساکتین آئول ، طبق معمول ، خواستند بدانند که مهمان آنها از کجا و برای چه کاری آمده است . من به آنها گفتم که برای چه مقصودی آمده‌ام . صدر کالخور که من در خانه او مانده بودم ، گفت ولمراد آقا همسایه او همان کتابی را که برای من لازم است ، دارد و علاوه کرد : — این کتاب چیز نادری است . ولمراد آقا آن را مانند مردمک چشم خود حفظ میکنند و بارها گفته است که چنین کتابی باید در صندوقچه طلائی نگهداری شود . . . من به خانه صاحب کتاب رفتم . او در خانه بود . ولمراد آقا مرد مسنی بود ، ریش زیبایی داشت که تمام سینه‌اش را پوشانده بود .

با نظری تیزبین ، با نگاهی مخصوص شکارچیان صحرا سر تا پای مرا ورنده‌انداز کرد ، ولی با گشاده‌روئی و مهربانی نسبتاً زیادی گفت :

— پسر خوب ، نزدیک اجاق بنشین . — و فوراً شروع به سؤال کرد : — از کجا نزد ما تشریف آورده‌ای ؟ من جواب دادم .

— اهل کجائی ؟ ایل و تبارت کجا زندگی میکنند ؟ شغلت چیست ؟

شرح حال خود را بطور خلاصه گفتم و علاوه کردم که یکی از ادارات پایتخت مرا برای جستجوی کتابهای قدیمی فرستاده است .  
[xalvat.com](http://xalvat.com)

— بسیار خوب ، جوان ! — پیرمرد دستی بریش بزرگ خود کشید و دوباره بدقت به من نگاه کرد . بعد رو به همسر خود کرده با لحنی آمرانه گفت : — کتاب را بده ! پیرزن بدون اینکه حرفی بزند ، بطرف توبره‌ای از جنس قالی که از دیوار مشبک آلاچیق آویزان بود ، رفت و با دقت و احتیاط کتاب بزرگی را که در دستمال ابریشمی گلداری پیچیده شده بود ، از آن بیرون آورد و چون چیز مقدسی با شکوه و جلال به شوهر خود داد . پیرمرد یک بار دیگر سرتاپای مرا ورنانداز کرد و گفت :  
— اگر تو تخصص خود را درست گفته باشی فوراً میفهمی این چه چیزی است .

این کتاب سنگین و کلفت جلدی داشت از چیت رنگ رفته که آثار گل‌های سرخ‌رنگی در آن دیده میشد . در هر صفحه آن در حدود بیست سطر راست و یکنواخت بخط عربی و به رنگ سرخ آلبالوئی نوشته شده بود . خط خوانا بود ، معلوم میشد که نسخه‌بردار در هنر خود بسیار ماهر بوده است . حروف مانند دانه‌های مروارید پهلوی هم چیده شده بود . ظاهراً کتاب را زیاد خوانده بودند ، زیرا کناره‌های اوراق آن سائیده و پاره بود و آثار سیاه رنگ انگشت در حاشیه‌ها دیده میشد .

من دستنویس را بسرعت ورق زدم و توانستم بعضی چیزها را بطور سطحی بخوانم . این درست همان چیزی بود که اشخاص دارای تخصص و حرفه من شبها برای آن نمیخواندند ، از آتولی به آتولی دیگر میروند و در هزاران خانه را

میزنند ... ممکن بود به صدها آئول و آلاچیق دیگر رفت و نظیر کتابی را که من در دست داشتم ، نیافت . نخستین کاری که من میبایست بکنم این بود که حتی الامکان خرسندی خود را از مصاحبم پنهان دارم . ولی بزودی معلوم شد که او ارزش گنجینه خود را خوب میدانند . بیهوده نبود که گفت : « هر کلمه این کتاب به یک شتر ماده با بچه آن می‌ارزد » . من برای آزمایش پیرمرد برخی از جاهای دستنویس را با صدای بلند خواندم . همینکه چند سطر را میخواندم ، پیرمرد فوراً دنبال آن را میگرفت و از حفظ میخواند ...

— جوان ، حالا باور میکنی که این کتاب واقعا باید در صندوقچه طلائی نگهداری شود ؟ — پیرمرد این را گفت و با صدائی غرا شعری را که گویا برایش یکی از محبوبترین اشعار بود ، برای من خواند و پرسید : — چطور است ، ها ؟ — بعد با هیجان گفت : — هرچه بیشتر میخوانی ، بیشتر آدم را میگیرد و مست میکنند .

تمام این جریان بسیار خوب بود ، ولی با همه اینها ، چطور باید کتاب را بچنگ آورد ؟ واضح بود که پیرمرد کتاب را نخواهد فروخت ، بخصوص که هم زنش و هم اکثریت آئول عاشق این کتاب بودند .

من وانمود کردم که کتاب چندان مورد علاقه‌ام نیست و صحبت را به موضوعهای دیگر کشاندم و از پیرمرد پرسیدم : آیا صحیح است که آئول آنها برای نقل مکان به آمو دریا آماده میشود تا در آنجا به کشاورزی پردازد ؟ پیرمرد جواب داد و از نو با وجد و شغف به تعریف از کتاب پرداخت . او افتخار میکرد که صاحب چنین گنجینه‌ای است و البته حتی خیال

آن را هم ندارد که روزی این گنجینه را از دست بدهد .  
 من تصمیم گرفتم درباره طرق ممکنه بدست آوردن  
 کتاب با صدر کالخور مشورت کنم و رفتم . از صدر پرسیدم :  
 — چطور باید با این شخص کنار آمد ؟ بنظرم پیرمرد  
 نه اینکه کتاب را نخواهد فروخت ، بلکه حتی اجازه هم  
 نخواهد داد از آن رونوشت برداریم .

— اگر برای تو بدست آوردن این کتاب تا این  
 اندازه واجب است خودت راه بدست آوردن آن را پیدا کن .  
 در این کار کسی نمیتواند کمکی بکند .

شب دوباره بدیدن ولمراد آقا رفتم . او باز هم مرا با  
 مهربانی پذیرفت و گفت :

— من میدانم که هر کس این کتاب را ببیند ، باین  
 زودیها ول کن من نیست . تو نه اولین شخصی و نه  
 آخرین شخص .

پیرمرد کتاب را بمن داد و گفت :  
 — اگر میل و حوصله اش را داری بخوان .  
 میبایست لااقل اشاره ای کرد که من به چه منظور  
 نزد او میروم و با تردید شروع کردم :

— ولمراد آقا !  
 — چیه ؟  
 — خیلی وقت است این کتاب را دارید ؟  
 — چهل سال است .  
 — چهل سال ؟  
 — بله ، پسر جان .  
 — حالا روشن است چرا شما بعضی از اشعار را ازبر  
 میدانید .

او گفته مرا اصلاح کرد :

— نه فقط بعضی از اشعار را ، من تمام کتاب را از اول تا آخر ازبر دارم . میتوانم بدون آنکه نگاه کنم تمام اشعاری را که در کتاب هست ، بترتیب بخوانم . معانی این اشعار در سینه من نقش بسته است .

خالوات.com

من فریاد زدم :

— بسیار خوب ! پس حالا خود دستنویس برای شما چندان لازم نیست ؟

پیرمرد نظر تند و تیزی بمن انداخت .

من خجالت کشیدم و در حالیکه میکوشیدم آرام نفس بکشم گفتم :

— بھر قیمتی که میخواهید این کتاب را بمن بفروشید . قیافه پیرمرد آنا تغییر کرد : چشمانش بطور عجیبی گشاد شد ، رنگ از صورتش پرید و ناراحت شد . همسرش یکه خورد .

پیرمرد کتاب را فوراً از دست من قاپید ، به همسر خود داد و با قطعیت گفت :

— فوراً بگذار سرجاش !

و دوباره بمن چشم دوخت و آهسته گفت :

— پسر خوب ، مگر من و زنم بتو نگفتیم که ما هیچوقت این کتاب را از دست نخواهیم داد ؟ باز هم بتو ، مثل مهمان ، از صمیم قلب میگویم این خواهش را نکن . اگر حتی من موافقت میکردم که کتاب را بتو بدهم ، زنم نمیداد . اگر زنم هم حاضر میشد کتاب را بدهد ، آنول بهیچ قیمتی نمیداد . حتی در سالهای قحطی که در خانه ما نان خشک هم پیدا نمیشد ، ما یک دقیقه هم بفکر فروش کتاب نیفتادیم . بعلاوه ، آخر تو نمیدانی این کتاب چطور بدست ما آمده است .

پیرمرد چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد مثل اینکه با خودش حرف می‌زند ، دوباره گفت :

— شاید بتو بگویم که چطور این کتاب را خریدم ؟ تا کنون این مطلب را بهیچ کس نگفتم . بجز من و زخم تقریباً هیچ کس این سرگذشت را نمیداند . من بدون اینکه علاقه خود را پنهان کنم ، با حرارت گفتم :

— بفرمائید ، ولمراد آقا !  
پیر دستی به نمد زد ، سرش را بلند کرد و با قطعیت گفت :

— گوش کن ، جوان ! .. [xalvat.com](http://xalvat.com)

— من شصت و پنج سال دارم . در پائیز امسال از روزی که صاحب این کتاب شده‌ام ، چهل سال گذشت . سالی که من این کتاب را خریدم ، سال سرما نامیده میشد . آنوقت من ، مانند تمام سالهای دیگر ، چوپان بودم و البته حتی نمیدانستم کتاب چیست ، فقط اسمی از آن شنیده بودم . جریان قضیه از اینقرار بود . من صاحب خانواده و ال‌چیقی شدم ، بعد شترماده‌ای خریدم . از آنجا که دیگر سری توی سرها در آورده بودم ، تصمیم گرفتم برای زمستان قدری غله ذخیره کنم و بدین منظور آماده مسافرت به آرکچ \* شدم . مقداری پشم و زغال تاغ بار شتر کردم و راه افتادم . در آرکچ آشنائی نداشتم و در خانه همان کسی که پشم و زغال را از من خرید ، ماندم . او

\* محلی در قسمت جنوبی ترکمنستان ( دامنه کوپت داغ ) .



آدم ثروتمندی بود . شب را در خانه او ماندم . طرفهای عصر مردم : مردهای پیر و جوان آن آئول در خانه او جمع شدند . من فوراً متوجه شدم که در میان همه یک نفر با دیگران تفاوت دارد : خوش لباس بود ، ریش پهن و صورت سرخ و چاقی داشت . مردم باو « جناب ملا » خطاب میکردند .

خالvat.com

در این میان یکی از مهمانان از او خواهش کرد : «جناب ملا، لطفاً برای ما بخوانید» و این کتاب را باو دادند . ملا با سماجت گفت : « ای مردمان بیعقل ، این کتاب را شاعر دیوانه‌ای نوشته که دین مقدس را زیر پا گذاشته است . او از گوشه و کنار افکار ضاله را جمع کرده و بوسیله کتاب خود شر و عیب را موعظه میکند . بهتر است من برای شما کتاب دیگری بخوانم . » و از زیر جیب‌اش دستنویس خود را بیرون آورد .

ولی سماجت مجلس از سماجت ملا بیشتر بود . یکی از حضار چیزی باو وعده داد و ملا تسلیم شد . او تا نصفه‌های شب و بعد تا صبح خواند و من سر تا پا گوش شده بودم . کتاب سرا متحیر ساخته از خود بیخود شده بودم و مدت مدیدی نمیتوانستم بفهمم چه حالی بمن دست داده است . انسان نشسته است ، به کاغذ نگاه میکند و مثل آنستکه از زندگی خود سخن میگوید و من وقتی بدقت گوش میکنم باین نتیجه میرسم که او راجع به شخص من سخن میگوید و چه سخنان صمیمانه و قابل فهمی . قبلاً من حتی تصور هم نمیکردم که کتاب چنین نیروی مفتون‌کننده‌ای دارد ، میتواند چنین خردمندانه از زندگی سخن بگوید و انسان را وا میدارد تا بنحو نوی زندگی را درک کند و از آن متأثر گردد . و من همانطور که تو



امروز فکر میکنی، فکر میکردم : «لابد در جهان آنقدر پول که بتوان این کتاب را خرید وجود ندارد، چنین چیزهایی، لابد، اصلا فروخته نمیشوند. از جان و دل مشتاق کتاب شدم و تصمیم قطعی گرفتم که اگر این کتاب قیمت داشته و قیمت آن در خور توانائی من باشد، حتما آن را بخرم. [xalvat.com](http://xalvat.com)

صبح بمحض اینکه صاحبخانه را دیدم فوراً از او پرسیدم : «قیمت کتابیکه دیشب جناب ملا میخواند چند است ؟»

او معلوم نیست چرا خندید و جواب داد : «قیمت معینی ندارد. کتاب چارقد یا جوال زغال نیست. قیمت آن را نمیتوان باسانی تعیین کرد.» - «با وجود این چند است ؟ قیمتش را بگوئید.»

صاحبخانه باز هم خندید، با مهمانی که در اطاق بود نگاهی رد و بدل کردند و گفت : «قیمت کتاب یک شتر ماده، آنها هم یک شتر خوب.»

شاید او شوخی میکرد، ولی من باور کردم و شاد شدم. بدون تردید تصمیم گرفتم شترماده خود را که با آن به آرکاج آمده بودم، باو بدهم و گفتم : «شترماده من شتر بسیار خوبیست، ضمناً آبستن هم هست. شتر را بگیری و کتاب را به من بدهید.» صاحبخانه گفت : «باشد، شتر را بگذار، کتاب را بردار و به آمان خدا برو.»

بدین ترتیب من برای آخرین بار به شترماده خود نگاهی کردم، کتاب را زیر قبایم پنهان کردم و بطرف خانه براه افتادم. سه روز پیاده راه میرفتم، خسته شدم. وقتی بخانه رسیدم زخم با استقبال آمد و با داد و فریاد بمن جمله کرد : «شترماده کجاست ؟ شتر را چه کردی ؟»

من باو گفتم : « صبر کن ، داد و بیداد نکن . تو باید شاد باشی نه اینکه گریه کنی . شترماده ما ثمر خوبی داده است . — کتاب را از زیر بغلم بیرون آوردم و گفتم : — این است ، زیر این جلد چیت است ، هر کلمه آن از اصیلترین شترماده بیشتر می‌ارزد . »

همسرم نگاهی به کتاب انداخت و تصور کرد که کتاب مقدسی است . کمی آن را باز کرد ، روی پیشانی گذاشت و بعد کتاب را بصورت خود کشید . مدت مدیدی همانطور ایستاده بود و نمیفهمید که باید از آن خوشحال باشد یا گریه کند . حس میکردم که فکر شترماده از سرش بیرون نمیرود ، آخر این شترماده پشت و پناه و امید زندگی فقیرانه ما بود .

من فوراً برای همسرم حکایت کردم که چطور ملا این کتاب را برای ما میخواند ، چطور مردم گوش میدادند و چطور خود من نمیتوانستم سرجایم آرام بگیرم . بعضی مطالب را که برای همیشه در خاطر من نقش بسته بود ، بیاد آوردم . دیدم اشک دور چشمانم زخم حلقه زد و گفتم : « بهتر است اعتراف کنی که شتر ماده را مفت و سبانی داده‌ای . حالا تمام امید و آرزوهای ما نقش بر آب شد ... » در این وقت من ناگهان از خریدن کتاب پشیمان و متأسف شدم . ولی چه میتوانستم بکنم ؟ مصلحت دیدند نزد یک نفر که ما او را خرده‌مند میدانستیم ، بروم . من باو گفتم که کتابی دارم و خواهش کردم شخص باسوادی را که میتواند کتاب را بخواند ، نشان بدهد . او از حرفهای من تعجب کرد و پرسید : « چطور کتاب بدست تو افتاد ؟ » من گفتم : « خیلی ارزان خریدم . » او بمن نگاه کرد ، لبخندی زد ، شانه‌هایش را بالا

انداخت و با دلسوزی گفت : « ای ، عجب جوان بیعقلی هستی ! حتی اگر کتاب را مفت بتو میدادند ، برای تو چه نفعی دارد ؟ کی آن را برای تو خواهد خواند ؟ »

روز بروز وضع من دشوارتر میشد . زخم شب و روز قر میزد . با چند نفر دیگر هم مشورت کردم ، به سایر آتولها رفتم ولی در هیچ جا نمیتوانستم آدم باسوادی پیدا کنم . مردم معمولا بمن میگفتند : « آخر تو چوپانی ، فقیرترین فقرا هستی و چنین مشغولیاتی برای خودت درست کرده ای ! » من بتدریج تسلیم میشدم ... یک بار وقتی بخانه آمدم گنجینه خود را برداشتم ، در توبره گذاشتم و روی آن هر خرت و پرتی بود ریختم و گفتم : « بگذار چشمم بتو نیفتد ، بگذار قلبم از پشیمانی و افسوس راحت شود . » کتاب یک سال ، دو سال ، هفت سال همانطور افتاده بود . زخم تمام این هفت سال را آه و ناله و شکوه و شکایت میکرد : « چه شترماده اصیلی بودا ! آبستن بودا ! سه بار برای ما بچه زائیده بود . ثروتمند زندگی میکردیم و غم و غصه‌ای در دل نداشتیم ! .. » و بعد ناگهان پیله کرد و مرتب میگفت : « چه خوب میشد اگر میتوانستیم کتابمان را گوش کنیم ! »

روزی با او نشسته بودیم و چای میخوردیم ، ناگهان گفت : « فقط ملاها و ایشان‌ها باسوادند ، فقط آنها میتوانند کتاب بخوانند . چطور است اگر ما پسر عزیزمان مرادجان را بیک چنین آدم عاقلی بسپاریم ؟ او نزد چنین شخصی سواد یاد خواهد گرفت و کتاب را برای ما خواهد خواند . مثلا میگویند آکچی ایشان دانشمند بزرگی است ... پسرمان را باو میسپاریم و خودمان یک جویری کار و زندگیمان را اداره میکنیم . تا چشم بهم زدی در عرض چهار پنج سال سواد یاد میگیرد . »



سخنان همسرم مرا شاد کرد. من بهر کاری حاضر بودم فقط بشرط آنکه کتاب را بخوانند. همین تصمیم را گرفتیم. پسر بچه را برداشتم - آنوقت او در حدود هشت سال داشت - و نزد آکچی ایشان بردم و گفتم: «از راه دور آمده‌ام که تقاضای عاجزانه‌ای از شما بکنم. آیا زحمت باسواد کردن پسر مرا قبول نمیکنید؟ تا وقتی نزد شماست، طبق معمول، گوشتش مال شما، استخوانش مال من. اگر باید کتکش بزنید، بزنید، اگر لازم است کاری انجام دهد، وادارش کنید. فقط سواد یاد بدهید».

او گفت: «کار شایان ستایشی کردی که پسر را آوردی. هر کس نمک مرا خورده آدم مهمل و بیکاره‌ای باقی نمانده است. اگر من تربیت او را بعهده بگیرم، خواهی دید پسر چه آدمی خواهد شد. بعد از چهار سال بیا، او را نخواهی شناخت».

من باور کردم و بربال سرور و شادی بسوی خانه پیرواز در آمدم. همینکه زنم را دیدم گفتم: «غصه نخور، زن عزیزم. چهار سال دندان روی جگر میگذاریم، آنوقت خواهی دید چه خواهد شد. آنوقت خودت خواهی گفت که من در این خرید اشتباه کرده‌ام یا نه».

سه سال و اندی گذشت. من پیش خود فکر کردم که مرادجان حالا دیگر یک چیزی یاد گرفته است. دوباره نزد ایشان رفتم. خیال میکنی آنجا چه دیدم؟ پسر تمام روز کار میکرد، نه اینکه سواد یاد نگرفته بود بلکه از کار و زحمت طاقت فرسا چیزی نمانده بود عقل خود را نیز از دست بدهد. اشکریزان خواهش و تمنا میکرد: «پدرجان، مرا در اینجا نگذار، با خودت ببر. ایشان مرا از کار خسته و فرسوده کرده و از گرسنگی کشته

است. آکچی ایشان آدم جاهل و بیسوادی است. او اصلاً نمیداند سواد یعنی چه...» من دهن پسر را گرفتم - راجع به ایشان چنین حرفهائی زدن گناه است... مرادجان قبول نمیکرد و با صدای بلند فریاد میزد: « پدرجان، اگر با خودت نبری فرار میکنم، اینجا نمیمانم! »

پسر مرا بحیرت انداخت. بکلی متأثر و پریشان شدم و تصمیم گرفتم تحقیق کنم و بینم حرفهای او درست است یا نه. بخانه یکی از همسایگان آکچی ایشان رفتم. قضایا را برایش شرح دادم و پرسیدم: « شما چه فکر میکنید، ایشان به پسر من سواد یاد خواهد داد یا نه؟ » معلوم شد که در مورد سواد آکچی ایشان، مرادجان کاملاً ذیحق بود، ایشان نه میتوانند بخوانند و نه بنویسد. پس چرا او از بسیاری از ملامهای باسواد نیرومندتر بود؟ نیروی آکچی ایشان در نیرومندی اصل و نسب او بود که بیک سری واقف بودند. تمام آئول نام اجداد او را با ترس بر زبان میآوردند و هیچکس جرأت نداشت از آنها بد بگوید... این سر چه سری بود؟ [xalvat.com](http://xalvat.com)

همسایه ایشان برای من حکایت کرد: « روزی چنین معجزه‌ای رخ داد. دهقانی از جد آکچی ایشان - او نیز ایشان بود - یک پشته علف خشک دزدید. وقتی دهقان به خانه آمد، بهیچوجه نمیتوانست پشته را از پشت خود بیندازد. پسرش را صدا کرد، او هم هیچ کاری نتوانست بکند. دزد با اندوه و پشیمانی علفها را بهمان جایی که برداشته بود، برد تا در آنجا بگذارد. اما آنجا هم نتوانست. تمام شب با این بار در آئول سرگردان بود و نمیدانست چطور از بدبختی نجات یابد. مپیایست پیش صاحب علف برود و تقاضای عفو کند.

رفت و گفت : «جناب ایشان ، من عمل ناشایسته‌ای کرده‌ام و تمام شب بار گناه خود را بر دوش کشیده‌ام . رنج و عذاب پشیمانی روحم را بستوه آورده است . ایشان آقای مهربان ، روح مرا ببخش و آزاد کن . علف را از دوشم بردار .» ایشان گناه او را بخشید ، دزد را بجائی که علف را دزدیده بود فرستاد و آنجا به فرمان او دوش دزد از بار آزاد شد . این جد آکچی ایشان جادوگر بود . آکچی ایشان هم جادوگر زبردستی است . او با نمک جادو میکند . اگر به نمک فوت کند و ورد بخواند زندهای بی‌فرزند میزایند و بیماران شفا مییابند .»

ولمراد آقا ادامه داد : پس از آنکه این جریان را شنیدم دیگر تأمل نکردم ، برای من لازم نبود که مرادجان فوت کردن به نمک را یاد بگیرد . او را از خانه ایشان بردم و دادم کمک‌چوپان بشود . [xalvat.com](http://xalvat.com)

ماهها و سالها بدین منوال گذشت . بهار به چراگاههای تازه کوچ میکردیم و پاییز دوباره باین دره برمیگشتیم . و کتاب همانطور ته توپره افتاده بود . گاهی وقتی دلتنگ میشدم ، کتاب را برمیداشتم و بیهوده آهسته ورق میزدم . مثل ملا مینشستم و کتاب را مثل او میگرفتم و از همه طرف آن را لمس میکردم ، ولی از این کار من چیزی در نمی‌آمد : کتاب ساکت بود . فقط زخم بازهم یادآوری میکرد : « اگر این کتاب نبود ما چه ثروتمند زندگی میکردیم . حالا یک گله تمام شتر اصیل داشتیم ...»

بالاخره روز سعادت فرا رسید ، در آئول و در میان کوچ‌نشینان حکومت شوروی برقرار شد . معلمین آمدند و با خود کتاب آوردند . به آئول ما هم معلمی آمد ، بچه‌ها و سالمندانی را که مایل بودند خواندن را بیاموزند ، جمع کرد .

من از نخستین روز به او دل بستم و راجع به کتاب برایش حکایت کردم. او گفت کتاب را بیاورم، یکی دو روز نگهداشت، پس داد و گفت: [xalvat.com](http://xalvat.com)

«ولمرداد آقا، کلاه سرت نرفته است، این یکی از قیمتی‌ترین کتابهای دستنویس ترکمنی است. پسرت را به مدرسه ما بفرست، او باسواد میشود. نزد من او همزم تاغ جمع نخواهد کرد و آب نخواهد آورد، من دهقان مزدور لازم ندارم. پسرت مدتی که لازم است به مدرسه میآید و بعد در همین‌جا خواهد نشست و برای پدر و مادر خود این کتاب را خواهد خواند.»

من بصحرا رفتم، گله‌هائی را که مرادجان در آنجا کمک‌چوپان بود پیدا کردم، برایش توضیح دادم که میخواهم دوباره او را بفرستم درس بخواند و گفتم: «وقتی تحصیل کردی کتابی را که چندین سال است حفظ کرده‌ایم، برای من و مادرت خواهی خواند». مرادجان حرفهای مرا گوش کرد ولی حاضر نشد بخانه بیاید و گفت: «نمیروم درس بخوانم، من اصلاً نمیخواهم ملاها و ایشان‌ها را ببینم. حالا در شهرها و آئولها حکومت شوروی است و زن آکچی ایشان دیگر نمیتواند مرا مجبور کند آب بیاورم». من برایش توضیح دادم که معلم ملا نیست، او را حکومت شوروی فرستاده است تا بمردم درس بدهد. من مرادجان را راضی کردم و پسرمان ضمن اینکه به مادرش در کارهای خانه کمک میکرد، یواش یواش خواندن و نوشتن را یاد گرفت. حالا مرادجان در شهرستان مجاور رئیس فرم دامپروری است.

وقتی پسرمان باسواد شد، من کتاب را از ته توبره بیرون آوردم و او از اول تا آخرش را برای ما خواند.



آنوقت بود که من فهمیدم کتابها در آسمان تدوین نمیشوند و عقل ما هم پدرک معنی آنها کاملاً قادر است. در کتاب حتی ترانه‌هایی بود که ما چویانان خودمان گاهی در صحرا میخواندیم. ولی قسمت اعظم کتاب از خیر و شر، نیکی و بدی، از حقیقت و راستی و نیز مردانگی و شجاعتی حکایت میکند که مردم با آن از سعادت و نیکبختی خود دفاع میکنند. معلوم شد آن روز که ملا میخواند و من گوش میدادم، حتی یک صدم مضمون این کتاب را نفهمیده بودم. ولی وقتی پسر خودمان آن را در کانون خانواده میخواند، تمام زیبایی آن در برابر دیدگانم جلوه‌گر گردید. پس از آن هم بر همسرم و هم بر همه آئول معلوم شد که وقتی ولمراد این کتاب را گرفت و شترماده خود را داد ضرر نکرده بود...

ولمراد آقا در پایان حکایت خود گفت: - پسر خوب، حالا می‌بینی ما بخاطر این کتاب چه رنجها کشیده و تحمل کرده‌ایم! کی پس از اطلاع از تمام رنج و عذابهای خانواده ما جرأت میکند از من بخواهد که این گنجینه را باو بدهم؟ بفرما، این کتاب، بخوان و لذت ببر، ولی فکر آنکه مرا از آن جدا کنی برای همیشه از سر بیرون کن...

وقتی مصاحب من داستان خود را تمام کرد خیلی از نصف شب گذشته بود. دیگر اصرار هیچ فایده‌ای نداشت. اگر من باو میگفتم که ما میتوانیم در عشق‌آباد دستنویس او را تکثیر کنیم و آنوقت در آئول هر دهقانی میتواند چنین کتابی داشته باشد و بالاخره اگر من حالا دستنویس را از او بگیرم پس از دو سه ماه صحیح و سالم برمیگردانم، او حتی حاضر نمیشد حرف مرا بشنود. وقتی روح و جان

خود او در این کتاب بود، وقتی تمام زندگی او با این کتاب بستگی داشت، دیگر هیچ اصراری در او تأثیر نمیبخشید.

با همه اینها، من در یک لحظه مناسب دوباره گفتم:

— ولمراد آقا!

[xalvat.com](http://xalvat.com)

— چه میگوئی، جوان؟

— یک خواهش از شما دارم، بجا میآورید؟

— چه خواهشی داری، جوان؟

— کتاب را به من بفروشید...

او خندید و با هر دو دست شروع به نوازش ریش خود کرد. این بار حتی عصبانی هم نشد، زیرا حرفهای مرا جدی نمیگرفت.

— نه، دوست عزیز، نمیفروشم. در جهان چیزهایی

هست که بهیچ قیمتی فروخته نمیشود.

— ولی آخر آن را بشما فروختند...

— و ضرر کردند.

و باز هم خندید.

من میخواستم به این پیرمرد بفهمانم که نمیتوانم

دست خالی از خانه او بروم. ما مدت مدیدی جدی

صحبت کردیم. بالاخره او دلش بحال من سوخت و گفت:

— خوب، مهمان عزیز، اگر تو اینقدر عاشق کتاب

من شده‌ای، اینجا بنشین و از آن رونوشت بردار.

من دو هفته در خانه ولمراد آقا ماندم و از آن

دستنویس قیمتی رونوشت برداشتم. خود او نیز تقریباً

همیشه با من بود. گاهی از حفظ دیکته میکرد و یا ضمن

آنکه من مشغول نوشتن بودم، تماشا میکرد و هر دم و

ساعت میگفت: «خواندن را کمی یاد گرفته‌ام، ولی گویا



خودم هیچوقت نخواهم توانست بشویسم . پیرزن بما چای  
سبز و نان تنور تعارف میکرد و گاهی دوغ کفآلودی می آورد  
که انسان را مست میکرد . ما باهم دوست شدیم .

xalvat.com

اشعاری که چهل سال نزد ولمراد آقا نگهداری شده  
بود ، بقلم مختوم قلی \* شاعر نامدار و پایه گذار ادبیات  
کلاسیک ترکمنی نوشته شده است .

---

\* مختوم قلی ( تخلص فراغی ) در سال ۱۷۳۰ متولد  
شده و در سالهای ۸۰ قرن ۱۸ میلادی وفات یافته است .  
موضوع اصلی در آثار مختوم قلی ، کوشش شاعر در راه  
اتحاد کلیه قبایل ترکمن میباشد .